

کتاب *در جبهه غرب* اثر *سید علی حسینی* است.

در جبهه غرب چه خبر؟

گزیده‌ای از رمان در جبهه غرب خبری نیست اثر اریش رمارک

بخش‌های زیر از ترجمه فارسی کتاب «در جبهه غرب خبری نیست»، سیروس تاج‌بخش، انتشارات ناهید انتخاب شده‌اند تا چشم‌اندازی دو صفحه‌ای از فضا، نشر و لحن یک کتاب جنگی کلاسیک برای شما رسم کنیم.

■ **در مورد کانتورک مدیر مدرسه شان**

خون او به گردن کانتورک نبود. نه ماهم منکرش نیستیم. اگر قرار باشد هر گناهی را به گردن کسی بیندازیم کار دنیا به کجا می‌کشد؟ کانتورک‌ها زیادند. صدها و هزارها کانتورک هستند که خیال می‌کنند راه درست فقط

یکی است و آن هم همان است که آنها می‌دانند.

بله همین خیال هاست که زندگی ما را به

لجن و کثافت کشیده.

پسر بیچه‌های هیجده ساله را آنها بایستی سردستگی و رهبری می‌کردند تا در جاده زندگی به عالم کمال، عالم کار، وظیفه و فرهنگ و دانش و ترقی برسند. درست است که بیشتر وقت‌ها آنها را دست می‌انداختیم و سرشان مسخرگی در می‌آوردیم، اما از ته قلب به آنها ایمان داشتیم.

مفهوم سرکردگی و بالادست بودن که آنها نمایندند آن بودند در مغز ما به تیزبینی بیشتر و آگاهی انسانی‌تری همراه بود. اما با دیدن اولین کشته پایه‌های این اعتقاد شکست و در هم فروریخت. بایستی قبول کنیم که نسل

ما درست‌تر از نسل آنهاست. آنها فقط در جمله پردازی و مهارت از ما جلو بودند. اما اولین مباران این اشتباه ما را هم کف دستمان گذاشت و آتش همان بمب‌هاندنیایی را که آنها برای ما طرح‌ریزی کرده و ساخته و پرداخته بودند در هم کوبید و خاکستر کرد.

زمانی که آنها هنوز داشتند می‌نوشتند و جمله می‌ساختند، ما خون و مرگ می‌دیدیم. زمانی که آنها هنوز با صدای رسا نصیحت می‌کردند که خدمت به وطن بزرگ‌ترین خدمت‌هاست، ما خوب فهمیده بودیم که خوف مرگ از آن هم بزرگ‌تر است. با وجود این نه تمرّد کردیم و نه فراری شدیم و

نه ترسیدیم – گفتن این اصطلاحات برای آنها چقدر ساده و آسان بود. ما هم به اندازه آنها وطنمان را دوست داشتیم. ما جانمان را کف دست گذاشتیم و به آب و آتش زدیم. اما توانستیم خوب را هم از بد تشخیص بدهیم. بله یکدفعه چشم‌هامان بینا شد و همه چیز را دیدیم. دیدیم که از دنیای آنها دیگر چیزی باقی نمانده و دیدیم که به‌طور ترسناکی یک‌ه و تنها هستیم و یک‌ه و تنها باید گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم

■ **در مورد نقش برآب شدن تصور انشان از جنگ**

زمانی بود که ما هم آدم بودیم. روزی که برای اسم‌نویسی به حوزه نظام وظیفه رفتیم ۲۰ نفر بودیم؛ ۲۰ جوان هم‌کلاس. پیش از رفتن به سرپاز‌خانه خیلی‌ها باد به گلو انداخته و ریششان را برای اولین مرتبه شش تیغه کرده بودند. هیچ‌یک از ما برای آینده نقشه‌ای نداشت. اگر هم خیال کار و کاسبی یاره و روشی توی مغز مان داشتیم آنقدر در هم و برهم بود که به درد پیری‌زی زندگی

نمی‌خورد. هنوز در مغز ما تصورات خام و طلایی زیادی بود که به‌زندگی و به جنگ رنگ و حالت خیال‌انگیز و افسانه‌ای می‌داد. در مرکز یادگان مدت ده هفته تعلیمات نظامی دیدیم چه ده هفته‌ای که بیش از ده سال مدرسه رفتن روی ما اثر گذاشت. کم کم متوجه شدیم که یک دوگمه براق نظامی اهمیتش از ۴ کتاب فلسفه شوپنهاور بیشتر است. اول حیرت کردیم، بعد خونمان به جوش آمد و بالاخره خونسرد و لاقید شدیم و فهمیدیم که دوره دوره واکس پوتین است نه تفکر و اندیشه. دوره نظم و دیسیپلین است نه هوش و ابتکار؛ و دوره تمرین و مشق است نه آزادی. ما با شور و شوق فراوان

سرپاز شده بودیم اما آنها تیشه را برداشتند و تا توانستند به ریشه این اشتیاق زدند. بعد از سه هفته برای ما روشن شد که اختیار و قدرت یک پستی‌چی که لباس یرافدار گروهبانی به تن دارد از اختیارات و قدرت پدر و مادر و معلم و همه عالم عزیز و طویل تمدن و عقل از دور افلاطون گرفته تا عصر گوته بیشتر است.

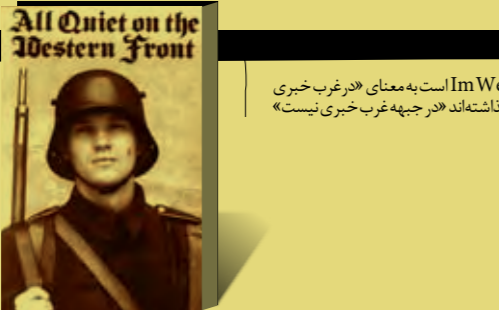
مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده باشد، چشم‌ها را مالیدیم و دیدیم که مفهوم کلاسیک کلمه وطن که در مدرسه یاد گرفته‌ایم اینجا عوض شده است. در اینجا کلمه وطن یعنی نداشتن شخصیت فردی و تن دادن به کارهایی که پست‌ترین بنده زر خرید هم از انجام آن ابا دارد. سلام خیردار، رژه، پیش‌فنگ، به‌راست راست، به‌چپ چپ، پاشنه کوبیدن، فحش، توهین و هزار زهرمار دیگر. اول خیال می‌کردیم اوضاع جور دیگری باید باشد، اما بعد معلوم شد که خیر ما را مثل یابوهای سیرک برای زور آزمایی و فداکاری تربیت می‌کنند. اما خیلی زود به این هم خو گرفتیم و دانستیم که بعضی چیزها به راحتی بجاو لا‌زمند. اما بقیه فقط ظاهر سازی و نمایش است. سرپاز این چیزها را خوب می‌فهمد.

■ **در مورد سرپازی فرانسوی که در سیم خاردار گیر کرده**

یکی از آنها لای یک شبکه سیم خاردار گیر کرده صورتش رو به آسمان و بدنش مثل یک خیک از سسیم‌ها آویزان است. دست هایش به قلاب‌های سیم خاردار گیر کرده رو به آسمانند؛ انگار دار د دعای می‌خواند. چند لحظه بعد باران گلوله بدنش را از دست‌ها جدای می‌کند، و تلیبی می‌افتد در حال یک‌ه دست هایش با ته‌مانده بازوها همچنان به خارها آویزان می‌مانند. درست موقعی که تصمیم به عقب‌نشینی می‌گیریم سه تا صورت از زمین بالا آمده جلویمان سبز می‌شوند. زیر سایه یکی از کلاهخودها یک ریش سیاه کم پشت و یک جفت چشم می‌بینم که به من زل زده‌اند. دستم را بالا می‌برم ولی قادر نیستم نارنجک را حواله آن چشم‌های عجیب کنم. برای یک لحظه گیج‌کننده همه کشتارگاه مثل چرخ فلک دور سرم شروع به چرخیدن می‌کنند و در میان حرکت این چرخ و فلک آن یک جفت چشم ثابت و بی‌حرکت به من نگاه می‌کنند. بعد کلاهخود و صورت کم‌کم بالا می‌آیند در همین موقع دستم به حرکت درمی‌آید و نارنجک هوا را شکافته به طرفش پرواز می‌کند. ضمن عقب‌نشینی شبکه‌های در هم برهم سیم خاردار را به داخل سنگر‌ها می‌کشیم و ضامن بمب‌های دستی را کشیده آنها را روی سیم‌هایی ریزیم تا اقل‌اعقب‌نشینی بی‌خاصیتی نکرده باشیم. مسلسل‌های موضع بعدی هم مشغول شلیک می‌شوند و از ما حمایت می‌کنند. ما مثل درندگان وحشی شده‌ایم. جنگ نمی‌کنیم، بلکه با عفریت مرگ دست‌به‌گریبانیم.

اینها انسان نیستند که نارنجک‌ها را به طرفشان پرتاب می‌کنیم. چون آنجا که مرگ بادست و با کلاه آهنی کشتار می‌کند از انسانیت خبری نیست – برای اولین بار در این سه روز سیمای مرگ را می‌بینیم و برای اولین بار در این سه روز می‌توانیم جلویش مقاومت کنیم؛ خون جلوی چشممان را گرفته. دیگر مثل محکومان ناهمید روی سکوی اعدام به انتظار نشسته‌ایم. بلکه می‌کشیم و نابود می‌کنیم تا زنده بمانیم، زنده بمانیم و انتقام پس دهیم.

در پناه هر خم و پشت‌هر پشت‌ه سیم خاردار کمین می‌کنیم تا دشمن برسد. آن وقت یک بغل مواد منفجره پیش پایش پرتاب می‌کنیم و فرار می‌کنیم. انفجار نارنجک‌ها با شدت دست پایمان را شلاق می‌زند. از ترس امواج دردآور هوایی، انفجارهایی که دور و برمان را گرفته، مثل گربه‌دولا



کتاب Im Westen nichts Neues

عنوان اصلی آلمانی کتاب Im Westen nichts Neues است به معنای «در غرب خبری نیست» اما در ترجمه انگلیسی اسم آن را گذاشته‌اند «در جبهه غرب خبری نیست»

■ **در مورد مرخصی**

هیچ وقت فکر نمی‌کردیم مرخصی رفتن یعنی این. یک سال پیش همه چیز با الان فرق داشت. دلیلش هم این است که من در این مدت فرق کرده‌ام. بیسن آن روز و امروز فاصله زیادی است. آن روزها هنوز چیزی از جنگ نمی‌دانستم، هنوز در قسمت‌های آرام و بی‌سر و صدا خدمت می‌کردم. اما امروز می‌بینم که بدون آنکه حس کرده باشم خرد شده‌ام. می‌بینم که دیگر به درد اینجاها نمی‌خورم. اینجا برای من بیگانه و نامأنوس است. بعضی‌ها از آدم چیز می‌پرسند، بعضی دیگر چیزی نمی‌پرسند اما معلوم است که همه‌شان خیال می‌کنند خدای جنگ و علامه دهرند. گاهی آن‌طور حرف می‌زنند که انگار به همه چیز واردند. بگو مگو با این آدم‌ها فایده‌ای ندارد. آنها مطابق میل خودشان یک میدان جنگ خیالی در نظر مجسم می‌کنند و راجع به آن حرف می‌زنند.

ترجیح می‌دهم همیشه تنها باشم تا کسی مزاحم نشود. چون که همه از یک چیز حرف می‌زنند. اوضاع چقدر روبه‌راه است، اوضاع چقدر خراب است. این یکی فکر می‌کند اوضاع روبه‌راه است و آن یکی خیال می‌کند اوضاع خراب است اما همه‌شان فریفته چیزهایی هستند که زندگی‌شان را می‌سازد. سابق بر این خود من هم مثل آنها بودم اما حالا دیگر هیچ بستگی بین من و این چیزهای سازنده محیط نیست.

اینها با من زیادی حرف می‌زنند. غم‌هایی دارند، هدف‌هایی دارند و آرزوهایی دارند که من آنها را نمی‌فهمم. خیلی وقت‌ها با یکی از آنها در باغچه کوچک رستوران می‌نشینم و سعی می‌کنم به‌او حالی کنم که من فقط یک چیز می‌خواهم؛ که ساکت و آرام بنشینم، این‌طور. البته می‌فهمند چه می‌گویم قبول هم دارند، حتی ممکن است احساسش را هم بکنند اما فقط با حرف، فقط با حرف بله، فقط با حرف – آنها هم این سکوت را احساس می‌کنند اما با نصف حواسشان. نصف دیگرش پهلوی چیزهای دیگر است. حواسشان آنقدر مشغول این چیز و آن چیز است که هیچ وقت نمی‌توانند به درستی معنی سکوت را بفهمند. من حتی خودم هم نمی‌توانم آنچه را که احساس می‌کنم به‌زبان بیاورم.

وقتی آنها را در اینجای می‌بینم در اتاق، در اداره و سرکار حس می‌کنم، تمام روح و جسم به آن کشیده می‌شود. دلم می‌خواهد من هم اینجا باشم و دیگر فکر جنگ را نکنم، اما می‌بینم که نه، از آن بیزارم. چقدر ناچیز و بی‌اهمیت است. چطور این چیزهایی توانند زندگی یک مرد را پر کنند. باید اینها را خرد و نابود کرد، اما این مردم چطور می‌توانند این کار را بکنند در حالی که آنجادر میدان جنگ پاره‌های گلوله روی زمین‌های خون‌آلود روزه می‌کشند و گلوله‌های آتشین به آسمان می‌روند و زخمی‌ها را در ملافه‌های مشععی به پشت جبهه می‌کشند و هم قطارهای من در گوشه‌های سنگر قوز کرده‌اند. این مردها آدم‌های دیگری هستند، آدم‌هایی که من نمی‌توانم به‌درستی درکشان کنم، آدم‌هایی که هم حسرت زندگی‌شان را می‌خورم و هم از آنها بیزارم. من باید به فکر کات و آلبرت و مولر و تادن باشم. راستی آنها هم حالا دارند چه کار می‌کنند؟ حتماً توی بوفه را دور هم جمعند و یا دارند شنای می‌کنند. همین روزهاست که باز به خط مقدم جبهه اعزام می‌شوند.